

دندان

نمایشنامه

اسلاومیر مروژک

اقتباس و ترجمه

مهرداد خامنه‌ای



EXIT THEATRE

نمایشنامه

مهاجران

اسلاومیر مروژک

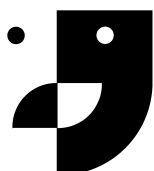
اقتباس و ترجمه

مهرداد خامنه‌ای

پیشگفتار

شیرین میرزانژاد

گروه تئاتر اگزیت



EXIT THEATRE

پیش‌گفتار:

«تو بچه‌ها تو می‌فرستی مدرسه، یه مدرسه‌ی خوب و درست و حسابی، که درس بخونن و برای خودشون کسی بشن.

کار نون میاره و قانون آزادی. چون آزادی یعنی قانون، و قانون، آزادی. تو برمی‌گردی به مملکت و دیگه هیچ وقت هم برده نمی‌شی. نه تو، نه بچه‌ها.»

این‌ها جملات پایانی نمایش مهاجران اثر اسلاومیر مروژک است، حرف‌هایی که شاید به نظر شعار برسد، اما حقیقت و صداقتی در آن نهفته است که هر شنونده‌ای را با خود همراه می‌کند.

مروژک مهاجران را در سال ۱۹۷۴ در حالی نوشت که در تبعیدی خودخواسته در فرانسه زندگی می‌کرد. نمایشی که پس از چهار دهه، همچنان به روز است و در طول این سال‌ها بارها بر صحنه‌های مختلف جهان اجرا شده است. مهاجران در نگاه اول نمایشی سیاسی است. شخصیت‌های این نمایش یکی کارگری است که به امید یافتن کار مهاجرت کرده است تا پولی پس‌انداز کند، به کشورش بازگردد و خانه‌ای بسازد؛ و دیگری روشنفکری که به دلایل سیاسی مجبور به مهاجرت شده است. این دو از یکی از کشورهای اروپای شرقی در دوران جنگ سرد مهاجرت کرده و در یکی از شهرهای بزرگ اروپای غربی ساکن شده‌اند. شخصیت‌های نمایش نام ندارند و گویی هر یک نمادی از افرادی هستند که در آن دوران برای مروژک بسیار آشنا بوده‌اند: مردمی که در شرایط بد اقتصادی به اشکال مختلف از جمله مهاجرت چاره‌جویی می‌کنند و روشنفکرانی که سرکوب می‌شوند و یکی پس از دیگری فضای بسته و خفقان‌آور کشور خود را ترک می‌کنند. این آشنایی تا حدی است که می‌توان گفت مروژک خود را در روشنفکر نمایشنامه‌اش به تصویر کشیده است. نمایش برشی است از زندگی طاقت‌فرسای این دو شخصیت به ظاهر متضاد در زیرزمینی‌های نمور و به قول روشنفکر «لونه موش کثافتی که بدتر از اون نمی‌شه تو این شهر پیدا کرد». روشنفکر کلافه است، آرام و قرار ندارد. از سویی رفتارهای کارگر آزارش می‌دهد و موجب می‌شود تا مدام به تحقیر و تمسخر او بپردازد و از سوی دیگر سرخوردگی فروخورده‌ی خود را که ناشی از گذشته‌ی تلخ و شرایط ناگوار فعلی‌اش است و ارتباط چندانی به کارگر ندارد بر سر او خالی می‌کند. اما کارگر منطق ساده‌ای برای

زندگی دارد. سخت کار می کند تا هر چه بیشتر پس انداز کند و بتواند هر چه زودتر به کشورش بازگشته و خانه‌ی رویاهایش را بنا کند. از زندگی خود در این زیرزمین جهنمی راضی است و شکایتی ندارد و نسبت به رنج و بی‌قراری روشنفکر بی‌تفاوت است. تنها یک چیز است که کارگر را پیش می‌برد و آن رویای بازگشت است. گویی این رویا پرده‌ای در پیش چشمانش گذاشته که از پس آن واقعیت زندگی را نمی‌بیند، یا ترجیح می‌دهد که واقعیت را نادیده بگیرد و با رویاهایش خوش باشد. رویاهایی که نه تنها چشم‌انداز او از آینده را می‌سازد، بلکه تصویر زندگی روزمره‌ی ناگوار او را نیز تغییر داده و آن را برایش خوشایند می‌کند؛ همانطور که روشنفکر هم اشاره می‌کند: «ما ملت همیشه همین طوریم، روی واقعیت سرپوش می‌گذاریم و رویاهامون رو به جاش قالب می‌کنیم...» چنین رویکردی روشنفکر را می‌آزارد و گویی وظیفه‌ی خود می‌داند که کارگر را «ارشاد» و «اصلاح» کند.

با تمام اینها روشنفکر همچنان به زندگی با کارگر ادامه می‌دهد و کارگر نیز از سوی دیگر تلخی و تندی روشنفکر را تاب می‌آورد، چرا که ظاهراً هر دو به هم نیاز دارند: روشنفکر برای پروژه‌ای که مشغول به کار بر روی آن است، بر روی کارگر مطالعه می‌کند و کارگر نیز از رفاه نسبی روشنفکر بهره می‌جوید.

روشنفکر طبق گفته‌های خودش از اقشار بالادست بوده و در کشورش از رفاهی نسبی برخوردار بوده است. او به دنبال آزادی‌ای که در کشورش از آن محروم بود، جلای وطن کرده و تن به زندگی در این زیرزمین خفت‌بار داده است. بارها قصد ترک این زیرزمین را کرده اما هیچ‌گاه قصدش را عملی نکرده است. گویی رنجی خودخواسته را بر خود هموار می‌کند تا بهایی برای این آزادی بپردازد، آزادی محصور در چهاردیواری زیرزمین. برای کارگر که تمام هدفش دستیابی به زندگی بهتر است قابل درک نیست که چرا آن زندگی را رها کرده و به اینجا آمده است.

نوع نگاه کارگر به زندگی، لایه‌ای زیرین در نمایش را آشکار می‌کند. کارگر بر خلاف روشنفکر، برآمده از اقشار فرودست اجتماع است و آرزوهایش یادآور الگوی زندگی در کشورهای سرمایه‌داری و رویایی است که این نظام در سر مردم می‌پروراند. الگویی که مسئولیت رفاه اجتماعی را به گردن افراد می‌اندازد و به جای برقراری و ترویج عدالت اجتماعی از سوی حکومت‌ها خود افراد را مسئول سعادت یا شقاوت‌شان می‌داند؛ به عبارت دیگر همان بخش از «رویای آمریکایی» که موفقیت را مدیون کار و تلاش سخت می‌داند و نتیجه می‌گیرد که اگر موفق نشده‌ای حتماً به قدر کافی تلاش نکرده‌ای. در

بخشی از نمایش کارگر در گفتگویی اعتراف‌گونه می‌گوید: «...وقتی من سخت کار کنم، خوب پول در می‌آرم، وقتی هم که خوب پول دربیارم، می‌تونم خودمو بکشم بالا، مگه نه؟ ...ولی بعضی وقتا به خودم می‌گم آخرش که چی؟» کارگر در این اعتراف هولناک به پوچی این رویای شیرین، در واقع ناخواسته همان حرفی را می‌زند که روشنفکر در تلاش بوده تا آن را به کارگر بفهماند. او تسلیم صحبت‌های روشنفکر می‌شود: «...تو راست می‌گفتی! من مثل یه سگ زندگی می‌کنم، اما سگا بهتر از من زندگی می‌کنن، دست کم لازم نیست اینطور جون بکنن... نه این زندگی نیست...» در نهایت کارگر در پی حملات تند و رگبارگونه‌ی روشنفکر که می‌خواهد او را متوجه اسارتش در بند رویایی دست‌نیافتنی کند، تحت تأثیر این صحبت‌ها دست به عملی فرای انتظار روشنفکر می‌زند: پلی که به سوی رویاهایش ساخته بود را خراب می‌کند، پول‌هایش را پاره می‌کند تا به روشنفکر ثابت کند که برده نیست و هیچ چیز نمی‌تواند جلودار بازگشت او به کشورش باشد و تمام معادلات روشنفکر را درباره‌ی او بر هم می‌زند.

پس از این عمل انقلابی‌گونه‌ی کارگر، شاهد واکنش نسبتاً غیرمنتظره‌ی روشنفکر هستیم. او که خود را مسئول رهایی کارگر از بند اسارتش می‌دانست و مدام او را موعظه می‌کرد، بالاخره او را وادار به واکنش کرده بود، اما نه واکنشی که انتظار داشت. شاید بتوان گفت که روشنفکر انتظار هیچ تغییری در رفتار او نداشته و یا متوجه تبعات صحبت‌های خود نبوده و نتیجه‌ی خاصی را پیش‌بینی نمی‌کرده است و ناگهان با نتیجه‌ی عملش روبرو می‌شود.

کارگر در تمام طول نمایش جسته و گریخته نشان داده که علیرغم اختلاف ظاهری، در باطن حرف‌های روشنفکر را باور دارد و تأیید او به نوعی برایش مهم است. در صحنه‌ی ابتدایی نمایش وقتی روشنفکر داستان‌سرایی‌اش را درباره‌ی ایستگاه قطار و ملاقات نه چندان عاشقانه‌اش را بر هم می‌زند، در پی توجیه بر می‌آید: «من فقط می‌خواستم یه کم بهم خوش بگذره!» در صحنه‌ای که می‌خواهد کنسرو غذای سگ را بخورد، دست به توجیه و دلیل تراشی می‌زند تا تأیید روشنفکر را بگیرد. وقتی از گذشته‌اش حرف می‌زند و فلسفه‌ی زندگی‌اش را برایمان روشن می‌کند، مدام از روشنفکر تأیید می‌خواهد. اما به نظر می‌رسد روشنفکر تا پایان نمایش متوجه میزان تأثیر خود بر کارگر نمی‌شود و در واقع به مسئولیت خود و عواقب اعمالش آگاه نیست. در نهایت این کارگر است که از روشنفکر جواب می‌خواهد و او را متوجه این مسئولیتش می‌کند. با آلت قتاله او را تهدید

می‌کند: «...تقصیر تو بود... من فقط می‌خواستم برگردم خونه...» و سپس قصد خودکشی می‌کند. به این ترتیب است که کارگر با تجربه‌ی عملی زندگی نادانسته پرسش‌هایی اساسی را برای روشنفکر مطرح می‌کند و بر خلاف انتظار، در واقع این کارگر است که روشنفکر را آگاه می‌سازد. خواست‌های این دو شخصیت در واقع هر یک تبدیل به نمادی از تلاش برای دستیابی به هدفی می‌شوند: کارگر برای عدالت اجتماعی و روشنفکر برای آزادی. داستان نمایش نیز تجلی پیوند ناگسستنی میان این دو می‌شود؛ کارگر پس از پاره کردن پول‌هایش به خود می‌آید و مانند همیشه که برای یافتن پاسخ و گرفتن تایید چشم به روشنفکر دوخته است، از او می‌پرسد: «حالا من چی کار کنم؟» «هر کاری دلت می‌خواد. تو حالا یه آدم آزادی!» «ولی حالا دیگه نمی‌تونم برگردم خونه.» در نهایت این صحبت‌ها و وقایع پس از آن منجر به دست یافتن روشنفکر به شهودی می‌شود که موجب می‌شود تا با کارگر همصدا شود: «تو خودت میبینی که خانوادت چقدر خوشحال می‌شن. اونا منتظرت هستن. چشم به راهتن. فکر کن. چه جشنی به پا میشه... فکر کن به اون همه سوغاتی‌های قشنگ... تو هر چی دلت بخواد میتونی بخری. چندتا چمدون پُرپر. فکرشو بکن... بعدش یه خونه می‌سازی. یه خونه‌ی قشنگ. با نمای سنگی. با یه عالمه مگس که توش برات وزوز کنن...»

...کار، نون می‌آره. و قانون، آزادی. چون آزادی یعنی قانون، و قانون، آزادی.» و سپس اعترافی تکان دهنده: «مگه ما همه‌مون همینو نمی‌خوایم؟ مگه هدف هممون همین نیست؟ پس اگه همه‌ی ما یه هدف واحد داریم، همه‌مونم یه چیزو می‌خوایم، چی می‌تونه مانع ما بشه که یه جامعه‌ی خوب و سالم بسازیم؟» و در نهایت دست به ساختن رویایی دوباره برای کارگر می‌زند: «تو برمی‌گردی به مملکت، و دیگه هیچ وقت هم برده نمی‌شی. نه تو، و نه بچه‌هات.» در واقع روشنفکر اعتراف می‌کند که آزادی بدون عدالت اجتماعی معنایی ندارد؛ که این‌ها مانند دو بال پرنده هستند که هیچ یک بدون دیگری کارکرد ندارد. نهایتاً این عدالت اجتماعی است که نقطه‌ی مشترک این دو قرار می‌گیرد. علاوه بر این دو لایه، بعدی انسانی نیز در این نمایش نهفته است که در ارتباط میان این دو آشکار می‌شود. این بعد انسانی در متن نمایش مروژک در پس وجهه‌ی سیاسی آن پنهان شده و مجال کمتری برای عرضه پیدا می‌کند. اما واقعیت این است که این بعد اساس رابطه‌ی این دو را شکل می‌دهد و پیوند اولیه‌ی این دو از آن نشأت می‌گیرد. آنچه این دو شخصیت را علیرغم اختلافات‌شان در کنار هم نگاه می‌دارد، نه نیاز مادی، بلکه نیاز به ارتباط ساده‌ی انسانی است. این دو تنها همدم یکدیگرند، چرا که کارگر زبان

کشوری که در آن زندگی می‌کنند را نمی‌داند و روشن فکر هم که زبان می‌داند، به ندرت از خانه خارج می‌شود.

کارگر به اقتضای شرایط زندگی گذشته و محرومیتی که تجربه کرده است، ناخواسته نسبت به روشن فکر آگاهی کمتر و بی تفاوتی بیشتری به این نیاز از خود نشان می‌دهد. چرا که محرومیت نوعی سنگدلی با خود به همراه می‌آورد که در رفتارهای کارگر به خوبی مشهود است: با بی تفاوتی خاصی از پدرش می‌گوید که شبی در خیابان مست افتاده و تا صبح از سرما تلف شده است. اما این نیاز هر جا که مجال بیاید، به خوبی خود را نشان می‌دهد. برجسته‌ترین این لحظات را در صحنه‌ای می‌توان یافت که با هم مشغول خوردن و نوشیدن هستند. در این لحظات، گویی ناگهان ارتباط انسانی میان این دو برقرار می‌شود، کارگر شروع به پرسش از گذشته‌ی روشن فکر می‌کند و سپس از خانواده، گذشته و آرزوهای خود می‌گوید. اینجاست که با شنیدن سختی‌های گذشته و سقف کوتاه آرزوهای آینده‌اش، متوجه عمق رنج زندگی او می‌شویم.

روشن فکر اما علیرغم خودبرتربینی نسبت به کارگر که به کرات نیز آن را نشان می‌دهد، از سوی دیگر همدلی بیشتری نیز به او از خود بروز می‌دهد. پس از کشمکش و بحث بر سر کنسرو غذای سگ، در نهایت اجازه نمی‌دهد که کارگر آن را بخورد و غذای خود را در اختیارش می‌گذارد و در جایی دیگر برای سر حال آوردن کارگر ضیافت کوچکی ترتیب می‌دهد. اما تا پایان نمایش، همواره خودبرتربینی و نگاه از بالای او و نیز بی تفاوتی ظاهری کارگر، موجب می‌شود که این ارتباط پرفراز و نشیب باشد. همین روند در پایان منجر به شکستن تصویر برتر روشن فکر از خود می‌شود و به نوعی شاهد یکی شدن این دو هستیم.

نمایش مهاجران از سال ۲۰۰۸ به صورت اقتباسی از این اثر در رپرتوار گروه تئاتر اگزیت قرار گرفته و در کشورهای آلمان، نروژ و ایران به روی صحنه رفته است و به نوعی چه از نظر دیدگاه اجتماعی و چه از نگاه هنری تبدیل به یکی از شاخص‌های اجرایی گروه تئاتر اگزیت شده است.

اولین تفاوتی که در این برداشت جلب توجه می‌کند، تبدیل شخصیت‌های مرد به دو شخصیت زن است: یکی روشن فکر و دیگری کارگر، هر دو کمابیش با همان خصوصیات چهارچوب کلی نمایش نیز دست نخورده باقی مانده است اما بسیاری از جزئیات تغییر کرده‌اند. روشن فکر یک عکاس و روزنامه نگار است که در طول نمایش او را مشغول کار بر

روی عکس‌هایش و یادداشت‌برداری از روی آنها می‌بینیم، عکس‌هایی که پیش از مهاجرت، از یورش نظامی به کشورش و مقاومت مردم گرفته است. اما کارگر در این برداشت، تفاوتی غیرمنتظره دارد. او یک کارگر جنسی است که هر روز خود را می‌آراید و برای یافتن مشتری به اماکن عمومی می‌رود و به تن فروشی می‌پردازد.

کارگر در ابتدای نمایش با لباس‌هایی براق و آرایشی غلیظ وارد صحنه می‌شود و به مرور که لباس‌هایش را عوض می‌کند، آرایشش را پاک می‌کند و هم‌زمان برای روشنفکر پرچانگی می‌کند، شاهد این هستیم که لایه لایه نقاب‌هایش را از روی خود می‌زداید و به همراه آن قبح و انزجاری که از نگاه عموم نسبت به این زنان وجود دارد و مانع از برخوردی انسانی با آنها می‌شود نیز کنار رفته و فراموش می‌شود. او در نهایت ما را با تصویری کمیاب از خود و امثالش روبرو می‌کند: یک زن ساده‌ی روستایی، فردی عادی مانند بقیه، با تمام خوب و بد‌هایش. مانند کودکی مشتاق، پشت میز می‌نشیند و با قیچی، آرزوهایش را از میان صفحات مجلات رنگارنگ می‌برد تا به دیوار بالای سرش بچسباند. گویی با این تصاویر سایبانی برای خود می‌سازد که او را از گزند وضعیت ناگوار فعلی‌اش حفظ می‌کند.

روشنفکر نیز دیگر تنها یک موعظه‌گر عبوس و متکبر نیست. در این برداشت شاهد جزئیات بیشتری از زندگی حال و گذشته‌ی او هستیم. عکس‌ها خود به تنهایی روایتگر حوادثی هستند که روشنفکر را به اینجا کشانده‌اند. او را در برزخی خودخواسته می‌بینیم که نه امکان ترک آن را دارد و نه یارای تحملش را.

نکته‌ی دیگری که در این برداشت خودنمایی می‌کند، کنار رفتن شعارهای سیاسی است که در متن اصلی در میان صحبت‌ها و موعظه‌گری‌های روشنفکر برای کارگر به وفور یافت می‌شد. در عوض بعد انسانی و اجتماعی در این برداشت بیشتر مورد توجه قرار گرفته است. جرقه‌هایی که در متن اصلی دیده می‌شد، پررنگ و برجسته شده است و دیگر مهاجران یک مانیفست سیاسی نیست. دو شخصیت نمایش پیش از آنکه نمادی سیاسی باشند، نمادهایی انسانی و اجتماعی هستند. دو انسان تنها، درمانده و رنج کشیده، در کشمکش و تلاطمی دائمی با یکدیگر.

درونمایه‌ی اصلی متن مروژک همچنان موضوعی به روز است اما تغییرات ایجاد شده در این برداشت، آن را از فضای جنگ سرد خارج کرده و تبدیل به نمایشی کرده است که فارغ از زمان و مکان، برای مخاطب ملموس است. کارگر و روشنفکر مدام با هم جدل می‌کنند، بحث می‌کنند، کار بالا می‌گیرد و درست در زمانی که همه چیز می‌خواهد از هم بپاشد، باز به حال معمول باز می‌گردد. جدل‌ها در این برداشت کمابیش مانند متن

اصلی است، اما در این برداشت در لحظاتی از نمایش هر کدام توجه یا محبتی به دیگری نشان می‌دهند که در متن اصلی اثر چندانی از آن دیده نمی‌شود. همین صحنه‌ها رنگ دیگری به ارتباط این دو داده و عمق بیشتری به داستان بخشیده است. کارگر که زندگی اش با محرومیت عجین بوده است، در لحظاتی محبت روشنفکر برایش قابل هضم نیست و این تنها چیزی است که او را به اندوه افسردگی می‌کشاند، نه زندگی سخت و ناگوارش. تاکید این برداشت بر اینگونه لحظات موجب شده تا فرازونشیب داستان نمایش شدت بیشتری به خود بگیرد.

علاوه بر تمام اینها، شیوه‌ی اجرایی آخرین تغییرات را در نمایش به وجود آورده است. بر روی صحنه هیچ المان واقعی از زیرزمین وجود ندارد، اما بر روی پرده‌ی انتهای صحنه تصویر لوله‌ای متصل به یک شیر فلکه با اندازه‌های اغراق شده به چشم می‌خورد. صحنه‌ها با صدای سیفون طبقات بالایی از هم جدا می‌شوند و صدای چکه آب و لوله‌ها در جای جای نمایش به گوش می‌رسد. نمایش با پخش صحنه‌هایی بر روی پرده از بهار پراگ و اشغال این کشور در سال ۱۹۶۸ توسط نیروهای پیمان ورشو آغاز می‌شود. در قسمت‌های مختلف نمایش نیز بر روی پرده فلش‌بک‌هایی از زندگی روشنفکر و کارگر را می‌بینیم که تصویرسازی متفاوتی را ارائه می‌کند و در کنار بازی با نور موضعی، شبیه‌کات‌های سینمایی است.

مهاجران گروه تئاتر اگزیت در مجموع نگاهی متفاوت است به موضوعی همیشگی. این برداشت علیرغم نامش درباره‌ی مهاجرت نیست، بلکه در تلاش است محرومیتی را به تصویر بکشد که در غیاب آزادی و عدالت اجتماعی گریبانگیر افراد می‌شود. محرومیتی که فارغ از زمان و مکان، همواره درد مشترک انسان‌هاست.

شیرین میرزانژاد



مهاجران

شخصیت‌ها:

آآ

ی‌ی

صحنه: زیر زمینی است تاریک، بدون پنجره. بر روی دیوار مقابل تماشاچیان، پرده‌ای ست که عکس لوله‌های آب که از وسط آن لامپی سفید آویزان است، و تمام سطح دیوار را پوشانده است، بر روی آن دیده می‌شود. هر از گاهی صدای چکیدن آب به گوش می‌رسد و از طبقات بالایی صداهایی مبهم شنیده می‌شود. در وسط صحنه، میزی است با دو صندلی در دو طرف آن. در دو طرف صحنه دو تختخواب به شکل قرینه قرار گرفته‌اند که در جلوی هر کدام، چمدانی دیده می‌شود. بر روی تخت سمت چپ، رنگ‌های تیره چیرگی دارد و در کنار آن، بر روی چهارپایه‌ای انبوهی از روزنامه و کتاب چیده شده است. در تخت سمت راست، رنگ‌هایی روشن و شاد به چشم می‌خورد. بر روی دیوار تخت سمت راست، مقوایی قرار گرفته است که عکس‌های متعددی از یخچال گرفته تا لباس و ماشین و غیره بر روی آن چسبانده شده است. بر روی تخت سمت راست، سگ عروسکی پارچه‌ای بزرگی نشسته است. جالباسی چوبی در جلوی صحنه قرار دارد و بر روی آن، یک کاپشن رنگ و رو رفته‌ی ارتشی آویزان است. در هنگام شروع نمایش، بر روی تخت سمت چپ، زنی میانسال، در حال خواندن کتاب مهاجران اسلاومیر مروژک است.

Prologue

(همراه با سوئیت جاز شماره ۲ شوستاکوویچ، بر روی پرده،
عکس‌های یادگاری قدیمی از مهاجران، بر روی هم *dissolve*
می‌شود. با تمام شدن موسیقی، تصاویری از پله‌های منتهی به
زیرزمین روی پرده پدیدار می‌شود و به همراه آن صدای پای فردی
از پله‌ها پایین می‌آید، شنیده می‌شود. سپس صدای کلید که در
قفل در می‌چرخد به گوش می‌رسد. یی وارد می‌شود.)

صحنه یک

(وارد می‌شود) من اومدم.

یی

(آآ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد و همچنان سرش در کتاب است.
یی که به طور مشخصی از درد پارنج می‌برد، خود را به صندلی
سمت راست صحنه رسانده و کفش‌هایش را در می‌آورد و مشغول
ماساژ آنها می‌شود. سپس کفش‌های خود را تمیز کرده، به زیر تخت
سمت راست گذاشته، به پشت صحنه می‌رود تا لباس‌هایش را عوض
کند. از پشت صحنه صدای او شنیده می‌شود.)

رفته بودم ایستگاه قطار.

یی

اوهوم؟

آآ

هیچی. یه عالمه آدم اونجا بود. (سکوت) یه آبجو خوردم.	ی ی
تو؟	آ آ
پس چی؟ راست می‌گم. (سکوت) دو تا لیوان. (سکوت) توی بار.	ی ی
آها.	آ آ
تلفن...	ی ی
اوهوم؟	آ آ
هیچی. تلفن می‌زدن.	ی ی
آها.	آ آ
ولی من زنگ نزدم. فکر کردم به کی تلفن بزنم؟! یه کم همون جا وایسادم.	ی ی
اوهوم.	آ آ
(ی ی به صحنه برمی‌گردد. بر روی صندلی سمت راست نشسته و مشغول پاک کردن آرایش خود می‌شود.)	
دکه...	ی ی
آها.	آ آ
با روزنامه‌ها و مجله.	ی ی
آها.	آ آ
هیچی. مردم روزنامه می‌خرن.	ی ی
آها.	آ آ

بعدشم می خونن. ولی من نخوندم. فکر کردم خوندن نداره که.	ی ی
حتماً همین طوره.	آ آ
یه کم اونجا وایسام. (سکوت) باجه بلیت فروشی...	ی ی
(آآ عکس العمل نشان نمی دهد)	
گفتم باجه ی بلیت فروشی.	ی ی
چی؟	آ آ
اونجا بلیت می فروشن.	ی ی
خب؟	آ آ
مردم از توی باجه ها بلیت می خرن. ولی من نخریدم. یه کم اونجا وایسام.	ی ی
خب.	آ آ
بعد فکر کردم برم یه دوری روی سکوها بزنم.	ی ی
که چی؟	آ آ
برای اینکه مفته. تو مملکت ما اگر بخوای بری روی سکوها باید بلیت داشته باشی. ولی اینجا همین جوری ولت می کنن که بری. خیلی خرن.	ی ی
کیا؟	آ آ
اینا. بعدش رفتم روی سکوها.	ی ی
آها.	آ آ

- ریل‌ها... بعدشم چنان می‌اومد که نگو. ی ی
- چی؟ آ آ
- باد. واسه همین به خودم گفتم برگردم خونه. می‌خواستم برگردم که تو بلندگوها یه چیزایی گفتن. فکر کردم نه، می‌مونم. بعدش موندم. باد و... ریل‌ها و... فکر کردم نه دیگه می‌رم. داشتم دیگه برمی‌گشتم که یه دفعه چی دیدم؟ ی ی
- یه قطار. آ آ
- (با طعنه) از کجا فهمیدی؟ (مکث) درسته. یه قطار. اونم برقیش. خیلی بی‌سروصدا اومد جلو. واسه اینکه برقی بود دیگه. تو کشور ما لوکوموتیوها با بخار کار می‌کنن... اما اینجا با برق. حیف این همه برق نیست؟ ها؟ ی ی
- نه. آ آ
- قطاره از خارج اومده بود. همه‌اش هم واگن‌های خواب بود. با یه عالمه تابلو که روشن نوشته بودن. عالی بودن. من از جام تکون نخوردم. یه سیگار چاق کردم. ی ی
- خریدی؟ آ آ
- بله. قطارهای درجه یک. من آرام همون جا نشستم و پیش خودم گفتم بیا جلو. از اینجا که جلوتر نمی‌تونی بری. اینجا دیگه آخر خطه. اونم می‌اومد جلو. جلوتر. همین جور جلوتر. تا اینکه... ی ی
- وایساد. آ آ
- من دارم داستانو تعریف می‌کنم یا تو؟ (مکث) وایساد. بعد به خودم گفتم دیدی؟ بهت که گفته بودم جلوتر از این نمی‌تونی بیای... ی ی
- (در حالی که کتاب را ورق می‌زند) قطاره چی شد؟ آ آ

ی ی

هیچی. همون جا وایساد.

آ آ

همین؟

ی ی

بعدش مامورای راه آهن با چرخ دستی هاشون تندی از راه رسیدن. روی چرخ دستی هاشونم کلی ملافه و پتو. پتوها همه ۱۰۰٪ پشم. من به یکیشون دست زدم. یه عالمه. پشم خالص. منم همون جا وایسادم و یواش یواش سیگارمو دود کردم. آدما اومدن پایین. حتی یه ژاپنی هم میون اونا بود. پالتو تنش بود. یارو مال این طرفا نبود.

آ آ

نه.

ی ی

منم همینو به خودم گفتم. ولی خب اصن به من چه مربوط. واسه همین از جام تکون نخوردم و همون جا وایسادم و به سیگارم پک زدم. مال خودمو. حق دارم که سیگارمو دود کنم، مگه نه؟

آ آ

حتماً.

ی ی

پس چی؟ حقمه. بعدش به خودم گفتم سیگارمو تموم می کنم و می زنم به چاک. تا اون موقع همه شون اومدن پایین. می خواستم ته سیگارمو بندازم که درست روبروم یه آقای سرشو از پنجره واگن آورد بیرون و با من حرف زد.

آ آ

تو هم فهمیدی بهت چی گفت؟!

ی ی

بههم چشمک زد. خیلی خوش تیپ بود. جوون هم بود. حتماً هم ثروتمند بود.

آ آ

آها.

ی ی

(پیروزمندان) بعدش از قطار اومد پایین.

آ آ

خوش به حالت. (مکت) همین؟

نه. (می خندد)	ی ی
واسه چی می خندی؟ (مکث) خیلی خنده داشت؟	آ آ
آره، ما... من و اون...	ی ی
(آآ از خواندن دست برمی دارد و بر روی تخت می نشیند و به ی ی نگاه می کند.)	
خب؟	آ آ
همین دیگه... (می خندد)	ی ی
چرند نگو.	آ آ
راست می گم، ما...	ی ی
کجا؟	آ آ
توی توالت. توالت مسافرا. اونم درجه یک.	ی ی
اونجا که باید پول بدی.	آ آ
اون پولشو داد. برای هر دومون. بعدشم خواست بازم همدیگه رو ببینیم.	ی ی
آره؟	آ آ
ولی من گفتم نه. من از اوناش نیستم.	ی ی
بعدش چی؟	آ آ
من رفتم.	ی ی
اون چی؟	آ آ

ی ی

اونم رفت.

آ آ

تلفنشو نگرفتی؟

ی ی

(با عصبانیت) نه. مگه نشنیدی گفتم من از اوناش نیستم.

(ی ی وسایل آرایش را درون چمدان خود جای می دهد. آ آ از روی تخت بلند شده و بر روی صندلی سمت چپ می نشیند. ی ی در مقابل او می نشیند و به همراه خود مجله ای دارد که با قیچی عکس های آن را جدا می کند.)

آ آ

می خوای بهت بگم واقعاً چه اتفاقی افتاد؟

ی ی

من که بهت گفتم.

آ آ

آره. ولی ازت می پرسم می خوای بهت بگم واقعاً چه اتفاقی افتاد؟

ی ی

لابد تو از من بهتر می دونی...

آ آ

معلومه که بهتر می دونم. آره، تو رفتی ایستگاه قطار. ولی اون اولین جایی نبود که رفتی. امروز که مٹ هر روز جلوی آینه وایسادی و خودتو هفت قلم آرایش کردی، هیچ برنامه ی مشخصی نداشتی که کجا بری. این لباسای به قول خودت شیک اجق و جقتم پوشیدی با اون کفش نوک تیزت که از دردش نمی تونی راه بری... من همه اش فکر می کنم که تو واسه چی خودتو این جور شکنجه می دی... چند وقت دیگه چلاق می شی. چی؟ فکر کردی مثلاً با این قیافه ات نرخت بالا می ره؟

ی ی

اون کفشارو یه عالمه پول بالاش دادم.

آ آ

بگذریم. کجا رفتی؟ راست تو خیابون. هر کسی خب البته حق داره بره خیابون. ولی نگاهها... از صدمتری داد می زنه که تو کی هستی. بله، تو حق داری که بری تو خیابون. اما دیگرانم حق دارن که بهت

زل بزنن. تو مٹ یہ جنس می مونی. مٹ توی ویتترین. معلومه که بهت زل می کنن.

حالا حتماً باید اینجوری بگی؟

ی ی

بذار برگردیم به گردش روزانهات. هر دفعه که از بغل یہ سینما رد می شی، مثلاً خیلی دلت می خواد که بری تو.

آ آ

من عاشق سینمام.

ی ی

حتماً همین طوره. توی سینما هیچ کس به تو زل نمی زنه. به خاطر اینکه همه دارن فیلم نگاه می کنن. تو هم همین طور. یہ چیزی جلوت می بینی که حرکت می کنه و نورانیه. تو دقیقاً نمی فهمی چیه. نمی فهمی چی دارن می گن. ولی برای تو همچین فرقی نمی کنه. مهم ترین چیز برای تو اینه که اونجا احساس امنیت می کنی. ولی سینما یہ اشکال اساسی داره و اون اینه که باید بابتش پول بدی، و همین طور وقت. وقتم همون پوله.

آ آ

من هیچ وقت نمی رم سینما.

ی ی

دقیقاً. ولی تمام امیدت نقش بر آب نشده. تو ایستگاه قطارو داری.

آ آ

ایستگاه مرکزی.

ی ی

معلومه. من هیچ همچین جسارتی نمی کنم که بگم که خدای نکرده می ری به یہ ایستگاه کوچیک محلی تو دورواطراف. فقط بهترین ها برای تو جواب می ده. بعدشم که مجانیه، و مهم تر از همه اینکه اونجا تو احساس نمی کنی که غربتی هستی. به خاطر اینکه اصن ایستگاه قطار برای غربتیاس. اونجا نورانیه و گرم. دکه ی روزنامه فروشی، تلفن عمومی، باجه ی بلیت فروشی...

آ آ

بار...

ی ی

آآ بله، همین‌طور بار. تو جلوی دکه‌ها وایسادی، همین‌طور تلفن عمومی و بلیت‌فروشی...

ی ی ...آبجو هم خوردم.

آآ اینو شک دارم. برای آبجو باید پول بدی. ولی در عین حال شک ندارم که توالتو رفتی.

ی ی سکوی قطار چی؟

آآ حرفمو قطع نکن. به اونجا هم می‌رسم.

ی ی ولی من اول رفتم روی سکوی قطار.

آآ درست. و درست همون‌جا بود که به قلب تاریخ پرداختی.

ی ی چی؟ یعنی می‌خواهی بگی قطارم اصن اونجا نبوده؟ ها؟

آآ چرا. سکوی قطار اونجا بود. قطارم اومد. تو هم اونجا وایساده بودی و سیگار می‌کشیدی. مسافرا هم از قطار پیاده شدن. اینا همه‌اش سر جاش. یه مرد جوون و خوش‌تیپ هم پیاده شد. اینم حتی حقیقت داره.

ی ی بفرما من که خودم گفتم.

آآ اما بعد از این بود که تو مشتری پیدا کردی و رفتی کارتو انجام دادی. اینجا بود که مشتری‌تو جای اون مرد خوش‌تیپ پولدار جا زدی. تو اونجا وایسادی با دهن باز زل زدی به قطارای خواب و کوپه‌های درجه یک. به سیگارت پک می‌زدی و در رویای خودت به اون مرد خوش‌تیپ فکر می‌کردی، و نه اون مشتری‌ای بوگندوی کثافتت. همه‌ی اینا ساخته و پرداخته‌ی تخیلاتت. یک تلاش فکری تحسین‌آمیز از طرف تو، و در تمام این ماجرا، توالت عمومی نقش مهمی رو بازی کرد و تمام چیزایی که تو سکو اتفاق افتاد، اونجا

شکل نهاییشو گرفت. توالی عمومی، محلی ایده‌آل برای پرورش
روپاهات...

بسه دیگه!

ی ی

چییه؟ درست نمی‌گم؟

آ آ

نه. (مقابل آآ بلند می‌شود) تو همه چیو می‌خوای خراب کنی.

ی ی

عصبانیت کردم؟

آ آ

برای چی همه‌اش سربه‌سرم می‌ذاری؟

ی ی

تو عصبانی شدی به خاطر اینکه واقعیتو شنیدی.

آ آ

مگه من چی کارت کردم؟ من فقط رفته بودم ایستگاه قطار.

ی ی

عزیزم، تقصیر من چییه. من فقط می‌خوام وضعیت واقعیتو بهت
یادآوری کنم، که تو هنوزم نمی‌فهمی. این وضعیت واقعی توئه.

آ آ

(با صدای بلند) چه وضعیتی؟ من فقط می‌خواستم یه کم بهم خوش
بگذره.

ی ی

(در مقابل ی ی می‌ایستد و با صدای بلند) دقیقاً! ما ملت، همیشه
همین‌طوریم. روی واقعیت سرپوش می‌ذاریم و رویامونو جاش قالب
می‌کنیم... این نتیجه‌اش چیزی جز یه آینده‌ی مریض و بیمار نیست.

آ آ

(صدای بلند سیفون توالی از طبقات بالا در اتاق می‌پیچد. صحنه
تاریک می‌شود.)

پایان صحنه یک

صحنه دو

(آآ پشت میز در سمت چپ نشسته و مشغول حل جدول است. ی ی بر روی تخت خود نشسته، آلبوم عکسی را ورق می‌زند.)

گشنامه!

ی ی

برو غذاتو بخور دست از سرم بردار.

آ آ

آخه چیزی ندارم.

ی ی

مگه از کنسروات چیزی نمونده؟ هرچی داشتی و نداشتی رو ریختی تو خندقت؟

آ آ

تو چیزی نداری؟

ی ی

دارم ولی به تو نمی‌دم.

آ آ

چرا؟

ی ی

به خاطر اینکه تو همیشه از کنسروهای من می‌خوری.

آ آ

اصن هم اینطور نیست. من مال خودمم می‌خورم.

ی ی

مال خودتو با مال منو. وقتشه که یه ذره منضبط باشی

آ آ

چشم. یاد می‌گیرم. ولی اول باید یه چیزی بخورم.

ی ی

از من چیزی بهت نمی‌ماسه.

آ آ

هیچی؟

ی ی

- آآ (با عصبانیت) نخیر!
- ی ی خيله خب بابا. (سكوت) می تونم يه چایی بخورم.
- (سكوت. ی ی به اطراف خود نگاه می کند و انگار مسئله ی مهمی را كشف کرده است)
- ی ی می گما، چرا اینجا مگس نداره؟
- آآ چی؟
- ی ی می گم چرا اینجا اصن مگس نیست؟
- آآ كجا؟
- ی ی اینجا توی اتاق.
- آآ من چه می دونم.
- ی ی توی راهرو هم نیست. اینجا اصن مگس پیدا نمی شه... (هیجان زده می شود.) تو اصن تا حالا اینجا مگس دیدی؟
- آآ نه فكر نمی كنم.
- ی ی بگو ببینم چرا اینا اصن مگس ندارن!؟
- آآ شاید به خاطر نظافت و بهداشت.
- ی ی آه! خیلی بد شد.
- آآ حالا تو مگس می خوای چه كار کنی؟
- ی ی هیچی. همین جوری واسه وقت گذرونی. می تونی بگیریشون، یا بهشون نگاه کنی. (مكث) ما تو مملكتمون چقدر مگس داشتیم. تابستونا به خصوص. يه عالمه مگس. كاغذ مگس كش هم بود. ما اونا

رو به لامپ اتاق وصل می کردیم. یه چیزی مث غسل بهشون چسبیده بود. ولی غسل نبود. مگسا بهشون می چسبیدن. بعدم انقدر وزوز می کردن تا بمیرن. بعد از چند روز یه عالمه مگس بهشون می چسبید که دیگه اصن جا نداشت. اون وقت وزوزشون می شد مث دسته‌ی موزیک. بعضیاشون زیر، بعضیاشون بم. یه وقتا زنبور و خرمگس هم گیر می افتاد. ولی اونا قوی بودن. خودشونو زود می کندن و می رفتن. یادت می آد؟

(عصبانی) یادت می آد یادت می آد! من هیچی یادم نمی آد!

آآ

(متعجب) یعنی تو هیچی یادت نمی آد؟

ی ی

نه! من هیچی یادم نمی آد و نمی خوامم یادم بیاد. تمام مدت آدم از تو هیچی نمی شنوه جز اینکه بگی: "تو یادت می آد این طوری بود؟ تو یادت می آد اون طوری بود؟" حالام با این داستان مگست...

آآ

تقصیر من چیه که ما اونجا مگس داشتیم؟

ی ی

بله مگس داشتیم. خب که چی؟ حالا من باید بشینم تا آخر عمرم یاد مگسای کثافت تو کشورمون باشم؟ من چیزای دیگه‌ای دارم که بهش فکر کنم.

آآ

می بینی؟ الان خودت گفتی که ما مگس تو کشورمون داشتیم.

ی ی

ای خدا! مگه من گفتم که نداشتیم؟ (نفس عمیق می کشد) صبر کن. صبر کن. باید آروم باشم. این یه بحث احمقانه‌ایه. خوب گوش کن ببین بهت چی می گم. هیچ فرقی نمی کنه که ما اینجا مگس تو کشورمون داشتیم یا نداشتیم. به خاطر اینکه اینجا، حالا از اون مگسای لعنتی دیگه خبری نیست. ما الان مسائل دیگه‌ای داریم که بهش فکر کنیم.

آآ

مثلاً چی؟

ی ی

آآ مثلاً چی؟!

آی آرہ۔ ما چه چیزای دیگہ‌ای داریم که بهش فکر کنیم؟

آآ (عصبانی) مثلاً دنیا! مسائل خودمون... مسائل اجتماع، اقتصادی، سیاسی، جنگ، گرسنگی. تا دلت بخواد مسئله هست که می‌شه بهش فکر کرد...

آی ولی مگس نه؟

آآ نه! گور بابای مگس! برای من مگسا دیگہ وجود ندارن.

آی ولی برای من وجود دارن.

آآ کجا؟

آی (پیروزمندانہ) تو کشورمون! یادت نمی‌آد؟

آآ ای خدا! بازم تو شروع کردی؟ برو اون چاییتو درست کن!

(آی از صحنه خارج می‌شود. همزمان صدای موزیک شنیده می‌شود.)

فلش بک آآ، بر روی پرده صحنه‌هایی از تظاهرات اشغال پراگ سال ۱۹۶۸ دیده می‌شود. نور روی صحنه کم می‌شود. آآ به طرف جالباسی می‌رود. اورکت سربازی آویخته بر آن را در آغوش می‌گیرد. در پایان موسیقی و کلیپ، نور روی صحنه به حالت عادی باز می‌گردد. آآ بازگشته و بر روی صندلی خود می‌نشیند. آی بایک لیوان چای در دست وارد می‌شود.)

آآ می‌تونستی برای منم یه دونه درست کنی.

آی شکر می‌دی؟

آآ

چایی رو که من خریدم.

ی ی

خب ولی شکر اینجا نیست.

(آآ از چمدان خود جعبه‌ی قند را بیرون می‌آورد و بر روی میز می‌گذارد. ی ی از صحنه خارج می‌شود تا چای دیگری درست کند. پس از مدت کوتاهی برمی‌گردد. با همان لیوان خود پشت میز می‌نشیند و شروع به انداختن حبه‌های قند در لیوان می‌کند.)

ی ی

دیگه چایی نداشتیم. تقصیر من نیست که.

آآ

می‌خوای اون چایی رو خودت بخوری؟ (ی ی عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.) تنهایی؟ (همچنان عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.) اینه معنی همبستگی؟... فکر کردم وقتی فقط یه لیوان چایی هست... (ی ی همچنان حبه‌ی قند به داخل لیوان انداخته و توجهی نمی‌کند.) بسه دیگه خیلی شیرین می‌شه!

ی ی

من شیرین دوست دارم.

آآ

(سکه‌ای از جیب خود بیرون می‌آورد) شیر یا خط می‌اندازیم.

ی ی

واسه چی؟

آآ

ببینیم کی این چایی رو بخوره.

ی ی

چرا؟

آآ

به خاطر اینکه ما دو نفریم و فقط یه لیوان چایی داریم.

ی ی

این چایی منه!

آآ

ولی من خریدمش.

ی ی

ولی من درستش کردم.

پس یعنی هردومون به یه اندازه توش سهم داریم. شیر یا خط؟

آآ

شیر... (آآ سکه را به هوا می اندازد) ... خط.

ی ی

(سکه به زیر تخت سمت راست می افتد. هر دو به دنبال آن می روند.)

صبر کن. یه ذره برو اون ور. این زیر تاریکه نمی بینم. (قوطی

آآ

کنسروی در زیر تخت پیدا می کند.) این چیه اینجا؟

این؟ قوطی کنسرو.

ی ی

مال توئه؟ تو که گفتی دیگه نداری. (ی ی عکس العملی نشان

آآ

نمی دهد.) خيله خب. حالا که صاحب نداره من برش می دارم.

(می رود.)

(قوطی را از دست او قاپ می زند) بدهش به من ببینم.

ی ی

تو خجالت نمی کشی؟ چی؟ فکر کردی که مجبور می شی با من

آآ

قسمتش کنی؟ من هیچ احتیاجی به کنسرو تو ندارم. خساست تو از

شکمبارگی ات هم بیشتره. (ی ی دوباره می خواهد قوطی را زیر تخت

پنهان کند.) آخه آدم! دستت دیگه رو شده. لازم نیست قایمیش

کنی. حالا راحت می تونی خودتو در اختیار بذارت تا اون

اشتهای وحشیانه و حیوونیت فروکش کنه. نه! حیف حیوون. حیوون

بیشتر از اونیه که احتیاج داره نمی خوره. اما تو اشتها تمومی نداره.

وحشتناکه. دیگه اشتها نیست. بیماریه.

یعنی نمی خوری؟

ی ی

(عصبانی) نخیر! من هیچ علاقه ای به هم سفره شدن با تو ندارم.

آآ

باشه. پس من یه چند قاشق می خورم. می گم این در باز کن رو

ی ی

ندیدی؟...

(به دنبال دروازکن از صحنه خارج می‌شود. در همان حال، آپشت
میز می‌نشیند. لیوان چای را برمی‌دارد. جرعه‌ای از آن می‌نوشد و از
شدت شیرینی جرعه را به لیوان بازمی‌گرداند.)

آه! گندت بزبن چقدر شیرینش کرده.

آآ

(ی‌ی با تبری در دست بازمی‌گردد. پشت میز مقابل آآ می‌نشیند و با
تبر مشغول باز کردن قوطی کنسرو می‌شود. آآ متوجه چیزی بر روی
قوطی کنسرو می‌شود. قوطی را از زیر دست ی‌ی می‌کشد.)

صبر کن ببینم. این چیه؟

آآ

گوشت چرخ کرده. درجه یک.

ی‌ی

از کجا اینو خریدی؟

آآ

از یه مغازه.

ی‌ی

چه جور مغازه‌ای؟

آآ

همین یه سوپر معمولی. بدهش ببینم.

ی‌ی

این غذای سگه!

آآ

یعنی چی غذای سگ...

ی‌ی

(برچسب روی قوطی را می‌خواند) واق‌واق. غذای عالی برای حیوانات
خانگی. سالم و اشتهاآور. تهیه شده از بهترین مواد و بر طبق
پژوهش‌های طولانی تحت نظر دامپزشکان مجرب. مجموعه‌ای از
تمام ویتامین‌ها، پروتئین‌ها و املاح معدنی. بدون عوارض جانبی.
کم‌چرب. هدیه‌ای ایده‌آل برای دوست شما. آن را امتحان کنید و
دوست شما همیشه وفادار می‌ماند. واق‌واق، شادی و خوشبختی برای
دوستان چهارپای خانگی شما به ارمغان می‌آورد.

آآ

- ی ی پس خودشه.
- آ آ یعنی چی پس خودشه؟
- ی ی یعنی خیلی چیز خوبیه.
- آ آ خوبه برای سگا.
- ی ی درباره ی سگ چیزی نگفته که. گفته دوستان...
- آ آ "دوستان چهارپای شما" یعنی اینکه سگا. شایدم گربه‌ها.
- ی ی امکان نداره.
- آ آ یعنی چی امکان نداره؟ چرا امکان نداره؟
- ی ی واسه اینکه این گوشته. یعنی می گی اینا گوشت واقعی رو به سگا می دن؟
- آ آ چرا ندن؟ سگ حیوان گوشتخواره.
- ی ی حتماً اینجا یه اشتباهی شده.
- آ آ باباجان! اینجا سیاه و سفید نوشته غذای عالی برای حیوانات خانگی... همین طور تحت نظر دامپزشکان مجرب...
- ی ی بده ببینم. (قوٹی را می گیرد و همه ی جوانب آن را نگاه می کند). نه. من که حرفاتو باور نمی کنم.
- آ آ اصن کی اینجا زبان خارجی می دونه؟ تو یا من؟
- ی ی تو اینا رو می گی که منو سر کار بذاری و عصبانیم کنی.

آآ بابا جان! آخه به این عکس روش نگاه کن. یه سگ داره می خنده، جلوی خورشید که داره طلوع می کنه. نشونه‌ای از خوشبختی و رضایت.

ی ی خب که چی؟

آآ یعنی این که این سگه این چیزی که توی قوطی بوده رو خورده و خوشحال شده. آخه یه آدم بی سوادم می تونه بفهمه معنی این عکس چیه.

ی ی عکس که فقط عکسه. همه جور عکسی پیدا می شه. تو ده خودمون تو خونه مون یه عکس بزرگ بود مث تابلو. یه گوزن توی چمنزار تو کوهستان، وقت غروب. خوشحالم بود. خب این یعنی چی؟ یعنی اینکه می خواسته بگه گوزنه قبل از این داشته علف می خورده؟ نه دیگه. عکس خشک و خالی که معنی‌ای نداره. این عکسو اینجا گذاشتن که قشنگش کنه. پس یعنی اینکه این غذا درجه یکه که عکس قشنگم روش گذاشتن. یعنی می خواد بگه این غذا خیلی شیکه. خیلی خوبه.

آآ اصن می دونی چیه؟ تو این کنسروو خریدی واسه اینکه از همه چی ارزون تر بوده.

ی ی تو خودت گفتی این بهترین جنسه.

آآ آره. ولی برای سگا.

ی ی درجه یک.

آآ بله. حتماً سگا از این خیلی خوششون می آد.

ی ی من که می خورمش. (سکوت)

آآ مگه من جلوتو گرفتم؟

- ی ی یعنی بخورم؟
- آ آ تا حالا که چیزیت نشده. از این به بعدم طوریت نمی شه. (سکوت)
خب پس چرا نمی خوری؟
- ی ی (قوطلی را با عصبانیت پس می زند) به خاطر اینکه من سگ نیستم.
- آ آ نیستی؟
- ی ی (با عصبانیت) نه نیستم!
- آ آ هر جور خودت می دونی.
- (سکوت)
- ی ی (قوطلی را به آرامی دوباره به سمت خود می کشد) ببینم... تو گفتی
که این برای گربه ها هم هست؟
- آ آ بله گفتم. گربه هم می تونه دوست چهارپای خانگی باشه.
- ی ی مطمئنی؟
- آ آ مطمئنم. ولی این چه ربطی به موضوع داره؟
- ی ی به خاطر اینکه اگه این غذا برای گربه ها هم باشه، خب منم می تونم
بخورم. ولی اگه فقط برای سگ باشه، من بهش لب نمی زنم. یعنی
من غذای سگ بخورم؟ مگه من سگم؟
- آ آ تو خودت جواب خودتو می دی.
- ی ی نه. من می خوام از تو بشنوم. من سگم؟ ها؟ من سگم؟
- آ آ نه. هیچ انسانی سگ نیست. یا دست کم نباید باشه.

ی ی پس بین خودت گفتم. یعنی اگر این غذا برای گربه‌هاس، منم
می‌تونم بخورمش. گربه که سگ نیست. اونا فرق می‌کنن. پس یعنی
منم می‌تونم بخورمش. آره؟...

آ آ احتمالاً...

ی ی مطمئنی پس.

آ آ (عصبانی) مطمئنی... مطمئنی... اصن هر کثافتی رو که می‌خوای
بخوری، بخور لعنتی. به من چه مربوطه.

ی ی پس می‌خورم. (سعی در باز کردن در کنسرو دارد. آبی طاقت قوطی
را از زیر دست او می‌کشد.)

آ آ ولش کن اینو. بسه دیگه.

ی ی ا تو خودت گفتم می‌شه اینو بخورم. (آآ به سمت چمدان خود
می‌رود. قوطی کنسروی درمی‌آورد و جلوی یی به روی میز
می‌کوبد.)

ی ی برای آدماس؟

آ آ برای آدماس.

ی ی این شد یه چیزی.

(کنسرو را باز می‌کند. با اشتها به خوردن مشغول می‌شود. صدای
بلند سیفون از طبقات بالایی به گوش می‌رسد. صحنه تاریک
می‌شود.)

پایان صحنه دو

صحنه سه

(صدای بلند سیفون. نور روی صحنه روشن می شود. آآ با عصبانیت و کلافگی در طول صحنه راه می رود و لوله های آب را نشان می دهد. ی ی با اشتها از قوطی کنسرو غذا می خورد.)

این طبقه اول بود. هیچی بدتر از زندگی زیر راهپله نیست. از اینجا همه چیزو از راه این لوله ها می شنوی. کمترین صداها مٹ پتک تو سرت می خوره. پچ پچ هاشونو می شنوی. خصوصی ترین حرفاشونو. لوله های فاضلاب، لوله های آب گرم، آب سرد، لوله های شوفاژ، کانال های هوا، کانال های زباله... من همه چیزو می شنوم. می شنوم کی از خونه می رن بیرون، کی برمی گردن، کی می رن تو رختخواب، کی از خواب پا می شن، کی سیفون توالت شونو می کشن، کی هواکشو باز می کنن، کی مهمون می آد پیش شون، کی مهموناشون می رن. فقط تنها چیزی که نشنیدم صدای مُردن شونه.

(در حال خوردن) پس می شه فهمید که حال مزاجی شون خوبه.

بعضی وقتا فکر می کنم که ما داریم توی شکم شون زندگی می کنیم. مثل میکربا. یه نگاهی به این لوله ها بنداز. تو رو یاد روده های آدم نمی اندازه؟

نه، اینا لوله ان.

بدتر از همه اینکه من تحمل زندگی توی زیرزمینو ندارم. ازش متنفرم. اعصابمو خرد می کنه. من آدمیم که به نور خورشید احتیاج دارم، به هوا، به فضا. من از اون آدماییم که از فکرشون استفاده

می‌کنن. برا همین سرم باید بالا باشه تا بتونه کار طبیعی خودشو بکنه. من همیشه تو طبقه‌های بالا زندگی می‌کردم. همیشه افق رو می‌دیدم. طلوع و غروب خورشید رو از توی پنجره‌هایی که اونجا داشتم می‌تونستم تماشا کنم. اینجا حتی پنجره هم نداریم.

بہتر. دیگه کوران نمی‌شه.

ی ی

دیوار، دیوار. هیچی به جز دیوار نیست.

آ آ

برا همینم خوب گرمه. بادم نمی‌آد.

ی ی

بوی نا و کپک زیرزمین.

آ آ

تا حالا که هیچکس از بو نمرده. اما توی هوای آزاد آدم سرما می‌خوره. بابای خدایامرزم همه‌ی عمرش توی زیرزمین زندگی کرد. خیلی هم عمر کرد.

ی ی

چطوری مرد؟

آ آ

از هوای آزاد. یه شب انقدر مشروب خورد که تو راه خونه یه جایی تو خیابون افتاد و تا صبح از سرما تلف شد.

ی ی

پس یعنی تو می‌تونی اینجا رو تحمل کنی.

آ آ

چرا نتونم؟ جای نقلی و خوبیه. گرمم هست. ارزونم که هست.

ی ی

ارزونیش که البته. چونکه کرایه‌شو من دارم از جیبم می‌دم. راستی دیروز دوباره برای دو ماه دیگه مونم کرایه دادم. تو هنوز کرایه‌ی دو ماه قبلی رو هم بهم بدهکاری. یعنی رو هم می‌شه چهار ماه.

آ آ

خب نمی‌تونم.

ی ی

تو که همه‌اش داری پول درمی‌آری!؟

آ آ

ولی خب هیچی ندارم.	ی
من نمی‌فهمم تو با پولات چیکار می‌کنی؟ تو باید حداقل به اندازه‌ی همه‌ی خارجیایی که تو این کشور کار می‌کنن پول دربیاری و در حقیقت دوبرابر بقیه. چونکه تو دوبرابر بقیه کار می‌کنی. با این همه تو داری تو یه لونه‌موش کثافت که بدتر از اون نمی‌شه تو این شهر پیدا کرد زندگی می‌کنی. تازه با منم هم‌خونه‌ای که بیشتر از نصف کرایه رو هم نباید بدی. حالا می‌گی برای انقدشم پول نداری.	آ
خب تو که داری.	ی
چی گفتی؟	آ
خب تو همیشه پول داری.	ی
(پس از سکوتی کوتاه، سرد) می‌فهمی چی داری می‌گی؟	آ
مگه دروغ می‌گم؟	ی
می‌فهمی که من بالاخره ممکنه از کوره در برم؟	آ
خب یعنی می‌گم اگه تو پول کرایه رو می‌دی یعنی داری دیگه.	ی
تو هیچ می‌فهمی که من از کوره در رفتم؟	آ
(نگران) کی؟	ی
همین الان! (به طرف چوب‌لباسی می‌رود. کاپشنش را بر تن می‌کند و به طرف درب خروجی می‌رود.)	آ
(لحظه‌ای از خوردن باز می‌ایستد) کجا می‌خوای بری؟	ی
من دارم از این کثافت‌خونه می‌رم.	آ

ی ی

(آسوده می شود) آها. دفعه اولت که نیست. (به خوردن ادامه می دهد).

آ آ

(با عصبانیت) تا حالا دلم به حالت می سوخت. اما دیگه پاتو خیلی از گلیمت درازتر کردی. تا حالا یه سواستفاده گر معمولی بودی. اما دیگه حالا وقاحتتم چاشنیش کردی. به خودم می گم چرا این همه مدت آدمی مث تو رو تحمل کردم. چطور تونستم این رفتار مزورانه‌ی تورو، این خودخواهیتو، پستی و حقارتتو تحمل کنم؟ حتی وقتی خوابیدی عصبانیم می کنی. خروپفت نمی ذاره من درست بخوابم. از بوی گند باد شکمت که پس می دی سردرد می گیرم. من به تو رحم کرده بودم. اما دیگه از هم‌خونه بودن با تو به تنگ اومدم. به اینجام رسیده. نمی تونم تحمل کنم. حالم به هم می خوره. می فهمی؟ پس من می رم.

ی ی

کلید زیر پادریه.

آ آ

چی گفتی تو؟

ی ی

گفتم کلیدو زیر پادری می ذارم... اگه خواستی دیر بیای.

آ آ

با من حرف نزن! (به طرف ی ی هجوم می برد.) چی فکر کردی؟ من برمی گردم؟

ی ی

کفشات.

آ آ

چی؟ چی گفتی؟

ی ی

با جوراب که نمی خوای بری تو خیابون؟

آ آ

(متوجه می شود که کفش به پا ندارد. به طرف تخت خود می رود و مشغول به پا کردن کفش هایش می شود) من هیچ احتیاجی به توصیه‌های تو ندارم. اصن چی باعث شده که فکر کنی من برمی گردم؟

- ی ی چمدونت.
- آ آ خب که چی؟
- ی ی اسباب اثاثیه تو نبستی.
- آ آ باید به این همه هوش تو آفرین گفت. ولی من هیچی با خودم نمی برم.
- ی ی همین دیگه. برا همینم برمی گردی.
- آ آ ا! اینجا شو کور خوندی. من بدون اینکه چیزی با خودم ببرم از اینجا می رم. من از اینجا می رم بدون اینکه چیزی با خودم ببرم. من راه خودمو می رم بدون هیچ وابستگی به تعلقات مادی. حالا برات روشن شد؟
- ی ی یعنی بدون لباسات... ملافه هات... وسایلت... تختت...
- آ آ ... کتابام... دست نوشته هام... عکسام... همه ش مال تو.
- ی ی یعنی همه رو ول می کنی می ری؟
- آ آ هیچ کدوم از اینا هیچ ارزشی برای من نداره. اینا ارزش های جامعه ی مصرفی هستن که من پشت سر گذاشتم و ازش رد شدم. این تو هستی که تو جماعت خرده فروش ها و خرده ریز فروش ها، دروغگوها و مزورها داری دست و پا می زنی. این کاغذ و نوشته هارم همه رو می تونی بریزی دور.
- ی ی (با خوشحالی) یعنی تو واقعاً همه چیزو می خوای بذاری برا من؟
- آ آ (لحنش عوض می شود. به اطراف می نگرد) شاید همه چیزو نه. بد نیست اگه یه چیز کوچیک بی ارزشی رو برای یادگاری هم که شده از این سوراخ موش با خودم ببرم... یه چیز بی اهمیت. (به آرامی به طرف تخت ی ی می رود.) چی می تونه باشه... آها! فهمیدم. (سگ

عروسکی پارچه‌ای را از روی تخت یی برمی‌دارد. یی پریشان و
عصبانی به طرف او هجوم می‌آورد.)

ی ی نه! (به دور میز دنبال آآ می‌دود.)

آ آ چرا؟ این توله‌سگ کوچولو لحظات شیرینی رو که کنار هم گذروندیم
به یاد من می‌آره. مثل مسکنی می‌مونه برای دردای من.

ی ی بدهش به من!

آ آ خیلی بی‌انصافی. من هرچی داشتم رو برای تو گذاشتم. من فقط
برای یادگاری اینو از تو می‌خوام. اون وقت تو...

ی ی گفتم بدهش به من.

آ آ هاپو کوچولو بیا از اینجا بریم. واق واق. بیا بریم اینجا هیشکی مارو
دوس نداره...

ی ی می‌دیش به من یا نه؟

(ی ی بسیار متشنج و عصبانی، به شدت تلاش می‌کند تا عروسک را
از دست آآ بگیرد. آآ او را به بازی گرفته و به دور میز می‌دوند.)

آ آ بیا. بیا اگه می‌تونی ما رو بگیر.

(آآ عروسک را در هوا به طرف جلوی صحنه پرت می‌کند. یی به
دنبال عروسک می‌دود. آن را در آغوش گرفته و چمباتمه می‌زند و
برای مدتی در همان حال می‌ماند، انگار آرامش خود را باز می‌یابد.)

آ آ چی کار می‌کنی؟ داری دعا می‌خونی؟ (کاپشنش را از تن درآورده و
به روی میز می‌اندازد. به سوی تخت خود رفته و دراز می‌کشد.) بسه
دیگه پاشو. بلند شو دیگه...

ی ی می‌مونی؟

- آآ هیچ جا مٹ خونہ آدم نمی شه.
- (ی ی سگ عروسکی را در زیر پتوی تخت خود مخفی می کند.)
- ی ی همین که پول دستم بیاد بهت برمی گردونم.
- آآ هنوز از کرایه خونہ حرف می زنی؟
- ی ی قول می دم.
- آآ فکرشو نکن. اونقدر اہم مهم نیست.
- ی ی ماہ دیگہ.
- آآ عجلہ ای نیست.
- ی ی خب ہفتہ ی دیگہ.
- آآ حالا باشہ.
- ی ی خب پس... پس فردا.
- آآ !
- ی ی می خواہی پس فردا... یا اصن فردا! فردا می خواہی؟
- آآ گفتم کہ! اصن مهم نیست. بین دو تا دوست کہ...
- ی ی الان نمی تونم. بہ خدا راست می گم...
- آآ آخی... چقدر خوبہ آدم دوبارہ خونہ باشہ... روی تخت خودش دراز بکشہ...
- ی ی (کاپشن آآ را از روی میز برمی دارد) کاپشتنو برات آویزون بکنم؟

آآ

نمی‌خواد، زحمت نکش. بذار رو همون میز باشه بعداً برمی‌دارم. (ی‌ی کاپشن را به طرف جالباسی می‌برد تا آویزان کند.) حالا که زحمتشو کشیدی یه لطفی بکن. توی جیبش یه مجله هست، برش دار. (ی‌ی کاپشن را آویزان می‌کند و مجله را از جیب آن درمی‌آورد و به طرف آآ می‌رود. در راه به سرعت نگاهی به صفحات آن می‌اندازد و آن را به سمت آآ دراز می‌کند.)

آآ

مال توئه.

ی‌ی

(هیجان‌زده) می‌شه عکساشو ببرم؟ (به صفحات مجله به سرعت نگاه می‌کند.) ایناها. این عکس.

آآ

مال توئه. هر کاری دوست داری باهاش بکن.

ی‌ی

الان می‌برم. (به سرعت پشت میز می‌نشیند و مشغول قیچی کردن عکس مجله می‌شود. پس از مدتی ناگهان قیچی و مجله از دستش رها می‌شود و به زمین می‌افتد. ی‌ی از پشت میز بلند می‌شود، خود را در تختش جمع می‌کند و با صدای بلند گریه می‌کند.)

آآ

چی شد؟ حالت بده؟ چرا این‌جوری شدی؟ (ی‌ی عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. آآ از تخت خود بلند می‌شود و به طرف او می‌رود.) هی! چرا چیزی نمی‌گی؟ (ی‌ی همچنان عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. آآ مجله و قیچی را از زمین برمی‌دارد و به طرف ی‌ی می‌رود.) اینو که هنوز تموم نکردی... بیا هر چی رو که دوست داری قیچی کن. (روی مجله نشان می‌دهد.) یخچال، ماشین، قطار، موتورسیکلت، تلویزیون، تلفن، ضبط‌صوت، بیا هر چی که خوشحالت می‌کنه رو از توش درآر. چرا ناراحت شدی؟ (در کنار او روی تخت‌خواب می‌نشیند.) می‌خوای من کمکت کنم؟ می‌خوای اینی که شروع کردی رو برات دربیارم؟ (آآ مابقی عکس ی‌ی را از مجله قیچی می‌کند. قیچی را به روی زمین می‌گذارد.) بیا. درآوردم برات. ببین چقدر قشنگه! (با اشتیاق به عکس نگاه می‌کند.) نگاه کن! (عصبانی) حداقل که می‌توننی یه نگاه بهش بندازی که چی برات

بریدم. (آآ بلند می شود، در راه به طرف تخت خود کاغذ را مچاله
می کند و به سوی پرتاب می کند.) لعنتی!

(صدای سیفون می پیچد. صحنه تاریک می شود.)

پایان صحنه سه

صحنه چهار

(صدای سیفون، صحنه روشن می شود. یی همچنان بر روی تخت خود خوابیده است. آآ مشغول تمیز کردن میز است. از چمدان خود رومیزی تمیز، مقداری خوردنی، دو لیوان و یک بطری بر روی میز می گذارد. شمع را روشن کرده و پشت میز بر روی صندلی سمت چپ می نشیند.)

(با لبخند) همه چی آماده‌س. بفرمایید سر میز لطفاً.

آآ

(زیر چشمی به طرف او نگاه می کند) چی شده؟

یی

مهمونی داریم.

آآ

(دوباره سر خود را در بالش فرو می کند) ولم کن بذار به حال خودم باشم.

یی

اصن حرفشم نزن. من که تنهایی نمی تونم مهمونی بدم.

آآ

دیگه حالم از چایی به هم می خوره.

یی

کی از چایی حرف زد؟ چیزای بهتری داریم امشب.

آآ

(سرش را دوباره بلند می کند و با دقت بیشتری به میز نگاه می کند) از کجا؟

یی

مهم نیست. مهمون منی.

آآ

برای چی؟

یی

آآ برای اینکه می‌خواهم مهمونی بدیم. دوست نداری؟ آدمی هم که می‌خواد مهمونی بره، اینجوری نمی‌ره که. پاشو خودتو درست کن. یه آرایشی بکن.

ی ی خب تو که خودت آرایش نکردی.

آآ من؟ نه بابا!

ی ی برای چی؟

آآ خب اون فرق می‌کنه. من هیچ‌وقت آرایش نمی‌کنم. خودت که می‌دونی. (ی ی دوباره غلت می‌زند و به سمت دیوار برمی‌گردد.) صبر کن! (ی ی عکس‌العملی نشان نمی‌دهد.) حالا حتماً باید آرایش کنم؟

ی ی مهمونی مهمونیه.

آآ ولی آخه من لوازم آرایش ندارم.

ی ی (هیجان‌زده بلند می‌شود) ولی من دارم!

(ی ی هیجان‌زده به سمت چمدان می‌رود، لوازم آرایش را درمی‌آورد، به طرف آآ می‌رود و مشغول آرایش او می‌شود.)

ی ی چقدر چشمای قشنگی داری. این سایه خیلی بهت می‌آد. بیشتر باید آرایش کنی. (مکت) کاشکی بهار زودتر بیاد.

آآ چرا؟

ی ی برای اینکه بهار که می‌شه مردم بیشتر خنده تو صورت‌شونه.

آآ دیگه بسه.

(آآ دست یی را کنار می‌زند. یی به سرعت خود را آرایش کرده و وسایل آرایش خود را داخل چمدان می‌گذارد. آآ لیوان‌ها را پر می‌کند. یی به میز برمی‌گردد.)

آآ به سلامتی!

یی به سلامتی!

(می‌نوشند. از طبقات بالا صدای موزیک آرامی به گوش می‌رسد.)

یی !! ببین موزیکم برامون گذاشتن.

(یی بلند می‌شود. به طرف آآ می‌رود و دستش را به سوییچ دراز می‌کند. آآ با اکراه و کمی خجالت از جای خود بلند می‌شود. یی به آرامی شروع به رقصیدن می‌کند و آآ را نیز به حرکت وامی‌دارد. او را در آغوش می‌گیرد و از موسیقی لذت می‌برد. پس از چند لحظه به آرامی سرش را بر روی شانه‌ی آآ می‌گذارد. آآ نیز کم‌کم احساس راحتی بیشتری می‌کند و یی را در آغوش می‌گیرد. ناگهان موزیک قطع می‌شود و هر دو به جای خود بازمی‌گردند.)

یی تو ازدواج کردی؟

آآ دو دفعه.

یی یعنی چی؟

آآ طلاق گرفتم.

یی بچه چی؟

آآ کدوم بچه؟ آها! بچه! نه بچه ندارم.

یی پس واسه چی ازدواج کردی اگه بچه‌ای تو راه نبود؟

آآ چه می‌دونم. به خاطر عشق. نیمه‌ی گمشده. حقیقتش خودمم
نمی‌دونم. به سلامتی.

ی‌ی به سلامتی.

(سکوت)

ی‌ی می‌گم، تو واسه چی فرار کردی؟

آآ (از افکار خود خارج می‌شود) چی؟

ی‌ی می‌گم تو چرا از مملکت اومدی بیرون؟ تو که اونجا وضعت خوب بود.
دو تا مرد داشتی. خونه‌ی خوب توی پایتخت. خوب پول
درمی‌آوردی. با آدمای درست حسابی معاشرت داشتی. آدمای
معروف. اینجا چی...

آآ آدم به طرف چیزی فرار نمی‌کنه. از چیزی فرار می‌کنه.

ی‌ی اما خب اونجا تو وضعت خیلی بهتر از اینجا بود.

آآ یه روز داشتم تو یه پارک قدم می‌زدم، دیدم چندتا بچه دارن بازی
می‌کنن. از میون اونا یه پسر بچه که یک کمی هم سن و سالش از بقیه
بیشتر بود، پشت یه ردیف از شمشادا قایم شده بود و یواشکی
بهشون سنگ پرت می‌کرد. بعدم زود خودشو دوباره قایم می‌کرد.
حسابی هم از این کارش کیف می‌کرد و قاه‌قاه می‌خندید. خیلی
خوشحال بود. چهارشونه و قوی‌هیکل بود. هی سنگ می‌انداخت و
قایم می‌شد. هی سنگ می‌انداخت و قایم می‌شد...

ی‌ی خب بعدش؟

آآ بعدش هیچی دیگه همین.

(سکوت)

ی ی یعنی تو می‌خواهی بگی از مملکت فرار کردی چون یه پسر بچه‌ی
تخس توی پارک سنگ پرت می‌کرده؟ تازه طرف تو هم که پرت
نمی‌کرد. راستشو بگو.

آ آ آره دیگه، هر کسی یه جوریه.

ی ی من که هیچ از کارای تو سر در نمی‌آرم.

(سکوت)

ی ی الان تو خونه‌ی ما همه منتظرم هستن. هر سال همین طوره.
چشم‌به‌راهم نشستن به امید اینکه در باز بشه و من پیام تو. اما طبق
معمول، ناامید می‌شن... ای عجب زندگی‌ای.

آ آ خب پس چرا به دیدن شون نمی‌ری؟ تو که می‌تونی. یه کم به
خودت مرخصی بده و برو پیش شون.

ی ی مرخصی؟ من هیچ‌وقت مرخصی نمی‌رم.

آ آ ولی خب می‌تونی که بری.

ی ی خدا اون روزو نیاره. تو فکر می‌کنی من اومدم اینجا که مرخصی برم؟
من اینجا که پول دربیارم. تعطیلات من وقتیه که واسه همیشه
برگردم خونه‌ام. اون وقت یه هفته‌ی تموم یه رختخواب می‌اندازم کنار
باغچه و می‌رم زیر پتو و بیرون نمی‌آم. تخت می‌گیرم می‌خوابم.
حتی این انگشت کوچیکم تکون نمی‌دم. فقط بعضی وقتا یه
چشممو باز می‌کنم که ببینم آسمون هنوز سر جاشه یا نه. بعدش
دوباره می‌خوابم.

آ آ خب بعدش چی؟

ی ی بعدش از جا بلند می‌شم و لباس می‌پوشم. لباسای شیک. همه
خارجی. نو نو.

چطور؟

آآ

چطور نداره. برای اینکه جشن تولدمه.

ی ی

آها! جشن تولدته.

آآ

بله. اواخر بهار. همه‌ی اهل ده رو دعوت می‌کنم. البته همه رو که نه. فقط اونایی که دوست دارم. بقیه شونم از حسودی بذار بترکن. یه عالمه هم گاو و گوسفند سر می‌برم که هیچکس گشنه نمونه. همه تا دلشون می‌خواد بشینن و بخورن. بذار خوش بگذرونن. ببینن که خانوم از خارج برگشته. همه‌ی چیزایی هم که با خودم می‌برمو توی خونه می‌چینم که ببینن. ولی هیچکس حق نداره دست بزنه. فقط می‌تونن نگاه کنن. شوهرخواهرمم می‌ذارم اونجا که همه رو بیاد. نه نه. اونم زیاد آدم درستی نیست. به اونم نمی‌شه اعتماد کرد.

ی ی

چرا یه سگ نمی‌گیری؟

آآ

سگ؟

ی ی

آره. یه سگ زشت و بزرگ، که هیچکس جرأت نکنه بیاد نزدیک. سگا دستشونم کج نیست.

آآ

آره، فکر خوبیه. سه روز و سه شبم جشن می‌گیریم.

ی ی

شک ندارم.

آآ

وقتی هم که جشن تموم شد، اگه گفتی چی کار می‌کنم؟

ی ی

شروع می‌کنی خونه رو تمیز کردن و ظرفارو شستن.

آآ

به! گور بابای ظرف و خونه. یه خونه می‌سازم.

ی ی

نه؟!

آآ

ی ی پس چی! یه خونه‌ی دوطبقه‌ی خیلی قشنگ با نمای سنگی، که شوفازم داشته باشه.

آ آ راس می‌گی؟

ی ی قشنگ‌ترین خونه تو تمام ده. همه‌اش هم با پول خودم.

آ آ این یکی یه کم طول می‌کشه.

ی ی آره، چندین سال. ولی وقتی که تموم بشه، فکرشو بکن چی می‌شه. اونجا زندگی می‌کنم.

آ آ نقشه‌های بزرگی داری. به سلامتی خونه‌ت!

ی ی به سلامتی!

(می‌نوشند.)

آ آ ببینم تو چرا اینجا زبون یاد نمی‌گیری؟

ی ی چه زبونی؟

آ آ زبون این مملکتو.

ی ی یعنی می‌خوای بگی چرا من با اینا با زبون خودشون حرف نمی‌زنم؟

آ آ خودت بهتر می‌دونی چی ازت پرسیدم. تو توی این مملکت یه آدم بی‌سوادی. شایدم بدتر از اون، یه کرولالی. کی می‌خوای دست از این معلول بودن برداری؟

ی ی من خودم نمی‌خوام با زبون اینا حرف بزنم...

آ آ چرا؟ تو اینجا زندگی می‌کنی. تو این کشور تو غذا می‌خوری. هوای اینجا رو نفس می‌کشی. تو خیابونا باهاشون راه می‌ری. پس چرا

نمی‌خواهی مثل مردم اینجا حرف بزنی؟ حداقلش این بود که می‌تونستی کار بهتری پیدا کنی.

آخه اینا که آدم نیستن.

ی ی

آدم نیستن؟

آ آ

نه. آدمایی نیستن که بشه اسمشونو "آدم" گذاشت.

ی ی

این "آدمای" تو رو کجا می‌شه پیدا کرد؟

آ آ

تو مملکت خودمون.

ی ی

آها!

آ آ

(سکوت)

یادم می‌آد... خیلی وقت پیش نبود... من یه دختر کوچولو بودم که دنبال گاوها می‌رفتم تو مرتع‌های اطراف ده‌مون. از درختا بالا می‌رفتم. می‌رفتم مدرسه. همیشه هم پاهام برهنه بود. اما فقط تا پاییز. بهار تو مزرعه کار زیاد بود. زمستونم هوا خیلی سرد بود. بعدش بابام رفت شهر. اما خب بابابزرگ و مامان بزرگم موندن. تازه اونا خیلی هم فقیرتر بودن. ولی دلشون نمی‌خواست جای بی‌برن. آدمای که پیر می‌شن خیلی عجیب می‌شن. شاید اصن فقر و بدبختی شونو دوست داشتن.

ی ی

شاید.

آ آ

ولی من اصن دوست ندارم. بدبختی رو می‌گم. حالا بیا منو بکش، ولی من فقرو دوست ندارم.

ی ی

خب کی دوست داره؟

آ آ

ی ی

بابامم همین طور. اصلاً دوست نداشت بدبخت باشه. انقدر از این بدبختیش بدش می اومد که هرچی پول درمی آورد مشروب می خورد تا شاید یادش بره که چقدر بدبخته. بعدش بازم بیشتر از خودش و بدبختیش بدش می اومد. واسه همین بازم می خورد تا دیگه هیچی یادش نیاد... اما من مشروب نمی خورم.

آ آ

کار خوبی می کنی.

ی ی

همون قدر که از فقر بدم می آد، به همون اندازه هم از عرق خوری متنفرم. من دوست دارم چیزی از خودم داشته باشم. وقتی یه چیزی به دست می آرم حسابی ازش نگهداری می کنم. برای اینکه اون موقع دیگه مال منه. درسته؟

آ آ

درسته.

ی ی

پس وقتی که من زیاد کار کنم، اون وقت خوب پول درمی آرم. وقتی هم که خوب پول درآوردم می تونم خودمو بالا بکشم. مگه نه؟

آ آ

منطقیه.

ی ی

اما بعضی وقتا به خودم می گم آخرش که چی؟ (بیشتر و بیشتر از خود عصبانی می شود.) تو اصن می دونی من چه جور زندگی می کنم؟ مَث یه حیوون. یه سگ.

آ آ

دیگه داری زیاده روی می کنی.

ی ی

(با دست محکم به روی میز می کوبد) هر چی من می گم تو برعکسشو نگو! من مَث یه سگ زندگی می کنم. تو خودت گفتی. (خودش را به سمت آآنزدیک می کند.) بیا جلو می خوام یه چیزی رو بهت بگم.

آ آ

گوشم با توئه.

ی ی

بیا نزدیک تر. (خود را بیشتر به او نزدیک می کند.) راست می گفتی.

(هر دو به جای خود باز می گردند.)

(با لحن مهربانانه) منظور من...

آآ

(انگشت اشاره را روی لبان خود می گذارد) هیس. (فریاد می زند.)
 مٹ یه سگ! ولی سگا بهتر از من زندگی می کنن. دست کم لازم
 نیست اینطور جون بکنن. آخه این شد زندگی؟ بگو ببینم! این
 زندگیه؟

ی ی

از نظر بیولوژیک...

آآ

تو فقط جواب بده آره یا نه.

ی ی

خب آخه بستگی داره.

آآ

نه! این زندگی نیست. (به طرف بطری هجوم می برد و لیوان خود را پر
 می کند.)

ی ی

(بطری را از دست او می گیرد) شاید فعلاً کافی باشه.

آآ

نه! کافی نیست. از وقتی که اینجام، این اولین باریه که دارم
 می خورم. بعد از این همه مدت این حقو که دارم!

ی ی

هر جور میلته.

آآ

(صحنه تاریک می شود.)

پایان صحنه چهار

صحنه پنچ

(صدای قطرات آب به گوش می‌رسد. آابر روی تخت نشسته است.
ی ی سرش را بر روی میز گذاشته و زیر لب می‌گوید.)

من اینجا نمی‌مونم. **ی ی**

معلومه که می‌مونی. ولی هنوز خودت اینو نمی‌فهمی. **آ آ**

من می‌خوام برگردم خونه. **ی ی**

آره. حتماً همین جوهره. من حرفتو باور می‌کنم. تو اصن اینجا اومدی
که برگردی خونه. فکر برگشتن تنها چیزیه که به زندگیت معنی
می‌ده. وگرنه یک لحظه هم نمی‌تونستی اینجا رو تحمل کنی. یا
دیوونه می‌شدی یا خودتو می‌کشتی. **آ آ**

کی می‌خواد جلومو بگیره؟ **ی ی**

الان بهت نشون می‌دم. **آ آ**

(به طرف تخت ی ی می‌رود و سگ عروسکی پارچه‌ای را برداشته،
پشت آن را می‌درد و دست‌های اسکناس از آن بیرون می‌آورد. به طرف
ی ی می‌رود و دسته‌ی اسکناس را جلوی ی ی روی میز پرتاب
می‌کند.)

اینا! این پولا! **آ آ**

(بهت‌زده) اینا مال منه! دزد! **ی ی**

آآ مواظب حرف دهنت باش! من اگه می خواستم از خیلی وقت پیش می تونستم برشون دارم. چی؟ فکر می کنی من نمی دونستم کجا پولاتو قایم می کنی؟

ی ی تو جاسوسی منو می کردی؟

آآ آدمایی مثل پولشونو هیچ وقت توی بانک نمی دارن.

ی ی دزد! (با حرص شروع به شمردن پول ها می کند.)

آآ آره خوب بشمرشون. یه قرونم ازش کم نشده. گرچه این حقو داشتم که پول خودمو از روش بردارم.

ی ی چه حقی؟ اینا پولای منه!

آآ تو کلی به من بدهکاری! ولی برای من مهم اینه که می دونم تو آدم دندون گرد و ناخن خشکی هستی. برای همین هم هیچ وقت از پیش من نمی ری. این خودش بهترین تضمینه. چون که تو هیچ وقت از پول نمی تونی بگذری. مگه نه؟

ی ی اینا مال خودمه!

آآ "مال خودمه! مال منه!" چقدر لذتبخشه این کلماتو آدم از دهن تو بشنوه، با این همه احساس و قاطعیت. فکر کن به اون روزی که مجبور بشی تو مملکتمون این پولارو که با جون کندن به دست آوردی خرج کنی... اونجا نه می تونی پول دربیاری نه می تونی پس انداز کنی.

ی ی خودم می دونم. برای همینه که اینجا پولامو جمع می کنم.

آآ دقیقاً! اینجا. اینجا و نه اونجا. اینجا هر روز یه کم به پولات اضافه می شه. هر شب وقتی موقع خواب سرتو رو بالش می ذاری، می دونی که فرداش یه کم بیشتر پول درمیاری. پس فرداش یه کم دیگه. بعد

فکر می‌کنی توی یه سال چقدر می‌تونی پول جمع کنی. این به زندگیت معنی و هدف می‌ده. هرچی این هدفت دورتر باشه، جذابیتش برات بیشتر می‌شه. تا حالا به اندازه‌ی یه خونه‌ی کوچیک با یه باغ نقلی جلوش پول جمع کردی. اما خب چرا برای یه خونه‌ی یه کم بزرگ‌تر با یه باغچه‌ی بزرگ‌تر جمع نکنی؟ خیلی ساده‌س: می‌تونی فقط چند ماه دیگه برگشتنتو عقب بندازی... بعدش یه خونه‌ی بزرگ‌تر می‌خوای با یه باغ قشنگ‌تر. اون وقت یه کم دیگه هم صبر می‌کنی. هرچی بیشتر داری، بیشتر می‌خوای. سال‌ها از جلوی چشمت می‌گذره اما تو برنمی‌گردی. تو کار می‌کنی، پس انداز می‌کنی. کار می‌کنی، پس انداز می‌کنی. برای آینده...

تو چرا این چیزا رو بهم می‌گی؟

ی‌ی

برای اینکه بهت بفهمونم که این من نیستم که تو رو اینجا نگه داشتم. این خودتی که آزادانه انتخاب کردی که اینجا بمونی.

آآ

یعنی تو فکر می‌کنی من برنمی‌گردم؟

ی‌ی

هیچ وقت. ولی خب، همیشه به خودت می‌قبولونی که من همین روزا دارم برمی‌گردم. همین چند روز دیگه.

آآ

هیچ وقت؟...

ی‌ی

این که ناراحتی نداره. یه زندگی خوبی برای خودت اینجا دستوپا می‌کنی. پر از آرزو و امید و خیال‌پردازی. هر کسی این شانسو نداره.

آآ

هیچ وقت؟ اما چرا هیچ وقت؟

ی‌ی

بهت گفتم که! به خاطر اینکه تو یه برده‌ای. برده‌ی حرص و عشقت به پول. چیزایی که می‌خوای داشته باشی. چیزایی که آرزوشونو داری. چیزایی که می‌تونی با پول بخری. تو برده‌ی اشیائی، و تا آخر عمر توی زندونش می‌مونی. بدون اینکه دورت دیوار کشیده باشن. بدون غل‌وزنجیر. بدون اینکه کسی مجبورت کرده باشه. تو روحت

آآ

برده‌س. تو یه برده‌ای و همیشه یه برده می‌مونی. درست مَث یه
حشره، که همیشه حشره‌ست.

هستم و می‌مونم...؟

ی ی

تو طبیعت خودتو نمی‌تونی تغییر بدی. تو به حرص زدن خودت
محکومی. محکومی به رویای برگشتن به مملکتت. محکومی به
خیالبافی... به اینکه برمی‌گردی.

آ آ

من برمی‌گردم.

ی ی

نه! تو بر نمی‌گردی.

آ آ

چرا. من برمی‌گردم.

ی ی

پس این پولا چی؟

آ آ

(ناگهان اسکناس‌ها را تکه‌تکه کرده و به هوا پرتاب می‌کند و در همین
حال فریاد می‌زند) من برمی‌گردم! من برمی‌گردم! من برمی‌گردم.

ی ی

دِ چیکار داری می‌کنی؟ اینا پولای توئن.

آ آ

من برده نیستم... من حشره نیستم...

ی ی

(آآ سعی می‌کند جلوی او را بگیرد اما ی ی او را پس زده و به پاره کردن
پول‌ها ادامه می‌دهد.)

اِ پولات!

آ آ

پولام! مال خودم! پس اندازم!

ی ی

(پس از پاره کردن همه‌ی پول‌ها به روی صندلی می‌نشیند. آآ
چهار دست و پا روی زمین تکه‌های اسکناس را جمع می‌کند.)

پاک زده به سرش. شاید بتونیم بچسبونیم شون.

آ آ

(ی ی کمی آرام می گیرد. آآ تکه های اسکناس را به روی زمین می ریزد.)

(مأیوسانه) نه!

آآ

حالا من چی کار کنم؟

ی ی

من چه می دونم... هر کاری که دلت می خواد. تو حالا یه آدم آزادی.

آآ

من چی کار کردم؟ این چه کاری بود که من کردم؟

ی ی

از چی شکایت می کنی؟ تو خودتو از بردگی آزاد کردی. از زیر یوغ استبداد پول بیرون اومدی. تو این مفهوم گرانبها، یعنی آزادی رو به خودت هدیه کردی. تو باید خوشحال باشی.

آآ

ولی حالا دیگه نمی تونم برگردم.

ی ی

قبل از اینم نمی تونستی. حالا فرقتش چیه؟

آآ

(ی ی به آرامی از روی صندلی بلند می شود و به طرف آشپزخانه می رود. انگار در شوک است. آآ بر روی صندلی خود می نشیند و به فکر فرو می رود. ی ی پس از مدت کوتاهی با چاقویی در دست به صحنه باز می گردد.)

(به سمت آآ با چاقو حمله می کند) تقصیر تو بود.

ی ی

(بهت زده از صندلی بر زمین می افتد) مگه من گفتم که پولاتو پاره کنی؟

آآ

(ی ی مدتی با چاقو بالای سر او می ماند. سپس به طرف صندلی خود می رود. لبه ی تیز چاقو را به سمت خود می گیرد و قصد فرو کردن آن را دارد.)

من فقط می خواستم برگردم خونه.

ی ی

- آآ (بهت زده) صبر کن! پس حرف آخرت چی؟
- ی ی (به آ آ نگاه می کند) برو به درک! (دوباره چاقورا به سمت خود نشانه می رود.)
- آآ صبر کن! وصیت نامه برای خونواده ات؟
- ی ی خونواده ام؟
- آآ مگه فراموش کردی که خونواده هم داری؟ بالاخره برای اونا باید چند کلمه باقی بذاری.
- (سکوت)
- ی ی اونا که اینجا نیستن.
- آآ ولی می تونی براشون بنویسی.
- ی ی الان؟
- آآ تو بگو من بنویسم. (به سرعت قلم و کاغذ می آورد و پشت میز می نشیند.) چه جوری می خوام شروع کنی؟
- ی ی خدمت خانواده ی عزیزم.
- آآ (می نویسد و با صدای بلند تکرار می کند) خدمت... خا...نوا..ده..ی عزیزی...زم...
- ی ی پس از عرض سلام باید بگویم که حال من خوب است.
- آآ حال... من... خوب... است... حال من خوب است؟ بگذریم. بعدش؟
- ی ی و امیدوارم که شما هم مثل من باشید.
- آآ این که نمی شه.

چرا نمی شه؟	ی ی
(آآ با اشاره به ی ی ادای چاقوزدن به خود و مردن را درمی آورد.)	
نه نه! اینو ننویس.	ی ی
(می خواند) حال من خوب است. بعدش؟	آ آ
و در سلامت کامل به سر می برم.	ی ی
(می نویسد) در آسمان ها...	آ آ
(ناخودآگاه ادامه می دهد) و بر روی زمین... (ناگهان متوجه می شود.) چرا تو آسمونا؟	ی ی
خب تو می خوای اونجا بری دیگه.	آ آ
اونش به تو مربوط نیست. خط بزن.	ی ی
خیله خب. خطش زدم. بعدش؟	آ آ
چیزی به فکر نمی رسه.	ی ی
می خوای من برات بنویسم؟	آ آ
آره. بنویس.	ی ی
(می نویسد و می خواند) من... همیشه... در... فکر... شما... هستم...	آ آ
خوبه!	ی ی
و به خاطر همین می خواهم خودم را بکشم.	آ آ
چی؟	ی ی
می خواهم خودم را بکشم.	آ آ

- ی ی نه اینو ننویس.
- آ آ خب داری همین کارو می کنی دیگه.
- ی ی نه. دلپیش این نیست.
- آ آ خپله خب. (می نویسد و می خواند.) من خودم را می کشم چون که به شما فکر نمی کنم.
- ی ی نه.
- آ آ اینم خوب نیست؟
- ی ی نه! این مزخرفات چیه؟ تو یه نامه‌ی معمولی هم بلد نیستی بنویسی. بعد اسم خودتو می ذاری تحصیل کرده.
- آ آ خب تو چه جوری می خوای بنویسم؟
- ی ی چه می دونم. یه چیز ساده تر. کوتاه.
- آ آ (می نویسد و می خواند) من خودم را می کشم. دوستدار شما. امضا.
- (آ آ کاغذ و قلم را به سوی ی ی می برد. ی ی به کاغذ نگاه می کند. آن را مچاله کرده و بر روی زمین پرتاب می کند. از روی صندلی بلند می شود. به طرف تخت خود می رود. در راه چاقو را به زمین می اندازد. خود را به روی تخت انداخته و با هقهق بلند گریه می کند. آ آ بالای سر او می رود. بر روی تختش می نشیند. سرش را نوازش می کند.)
- آ آ تو حق داری. هنوز همه چیز از دست نرفته. حداقل نه برای تو. تو می تونی از اول شروع کنی.

Epilogue

(بر روی پرده‌ی روی دیوار مقابل تماشاچیان، نوشته می‌شود
Epilogue. آآ در مقابل تماشاچیان ایستاده و از روی کتاب مهاجران
 اسلاومیر مروژک برایشان می‌خواند.)

آآ

تو خودت می‌بینی که خانوادت چقدر خوشحال می‌شن. اونا منتظرت
 هستن. چشم به راهتن. فکر کن. چه جشنی به پا می‌شه. همه می‌ان
 تو ایستگاه پیشوازت. کل روستا. شایدم با ساز و دهل. ها؟ چی
 می‌گی؟

بعدشم سوغاتیا. فکر کن به اون همه سوغاتی‌های قشنگ. برای همه
 هم سوغاتی هست. تو هر چی دلت بخواد می‌تونی بخری. چندتا
 چمدون پُرپر. فکرشو بکن. مردم چقدر بهت حسودیشون می‌شه.
 بعدش یه خونه می‌سازی. یه خونهی قشنگ. با نمای سنگی. با یه
 عالمه مگس که توش برات وزوز کنن.
 (مکث)

تو بچه‌هاتو می‌فرستی مدرسه. درس می‌خونن و برای خودشون
 کسی می‌شن. یه مدرسه‌ی خوب و درست حسابی.
 کار، نون می‌آره. و قانون، آزادی. چون آزادی یعنی قانون، و قانون،
 آزادی.

مگه ما همه‌مون همینو نمی‌خوایم؟ مگه هدف همه‌مون همین
 نیست؟ پس اگه همه‌ی ما یه هدف واحد داریم، همه‌مونم یه چیزو
 می‌خوایم، چی می‌تونه مانع ما بشه که یه جامعهی خوب و سالم
 بسازیم؟

تو برمیگردی به مملکت، و دیگه هیچ‌وقت هم برده نمی‌شی. نه تو،
 و نه بچه‌هات.

(همراه با سوئیت جاز شماره ۲ شوستاکوویچ، بر روی پرده، نماهای
 نزدیک از صورت‌های گروهی مهاجر از یک عکس دسته‌جمعی، بر

روی هم *dissolve* می شود. همزمان، آاز روی تخت خود پتویش را برداشته و به روی ی ی می اندازد. از روی جالباسی کاپشن سربازیش را برمی دارد، در راه آن را در آغوش گرفته و می بوید. بر روی تختش دراز می کشد. کاپشن را بر روی خود کشیده و به خواب می رود. موسیقی به پایان می رسد. صحنه تاریک می شود.)

پایان

ترجمه‌ی «مهاجران» به فارسی، از روی متن انگلیسی آن که توسط هنری بیزل از متن فرانسوی ترجمه شده بود و انطباق آن با ترجمه صربی، آلمانی و نروژی صورت گرفت.



EXIT THEATRE



EXIT THEATRE